

## دل‌تنگ پدر

مصطفی باغ‌میرانی\*

در اتاق را باز کردم. دوباره قاب عکس را برداشته بود و گریه می‌کرد. خیلی ناراحت شدم. سرش داد کشیدم. قاب را از دستش چنگ زدم. هلش دادم. پرت شد روی زمین. اعصابم را خرد کرده بود. گفتم: «مگه تو کار و زندگی نداری که همه‌ش به این عکس زل زدی؟! هر جا قایم می‌کنم، دوباره باید توی دل تو پیداش کنم.» صدای گریه‌اش بلندتر شد. بغض گلویم را گرفته بود. کنارش نشستیم. با دستم اشک‌هایش را پاک کردم. او را بوسیدم و گفتم: «برای چی خودت رو این‌قدر اذیت می‌کنی؟ آخه هرکسی یه سرنوشتی داره.» کم‌کم با حرف‌هایم آرامش کردم. همان‌طور که با دستم نوازشش می‌کردم، گفتم: «حالا بلند شو یه سر بریم باغ‌فین.»

از مغازه نزدیک باغ دو تا کیم گرفتیم و رفتیم داخل روی یک صندلی نشستیم. غرق بازی و هیاهوی بچه‌ها شده بودم که گفت:

دل‌م می‌سوزه حتی یه بار هم تو عمرم «بابا» نگفتم. می‌فهمی یعنی چی؟ فقط یه بار! اون بچه رو دیدی چه‌جوری پرید توی بغل باباش؟ وای چه کیفی داره! تصورش رو نکن. بابات از یه طرف دستاش رو باز کرده و تو هم از طرف دیگه با دستای باز می‌دوی و می‌پری توی بغلش. خیلی گرمه، مگه نه؟ اون وقت می‌بوسدت. تو هم اون رو می‌بوسی. یه بار دیگه هم می‌بوسدت. تازه لپت رو هم می‌گیره می‌کشه. تو هم می‌گی: آخ! نکن بابا! دردم اومد. تا حالا یه دختر رو دیدی که باباش اون رو می‌ندازه بالا و دوباره می‌گیردش؟ نمی‌دونم چه احساسی می‌تونه داشته باشه، ولی از بچه‌ها شنیدم که خیلی کیف داره. بعد، دو تا دست دخترش رو می‌گیره و می‌چرخونه. باباه می‌چرخه، دختره می‌چرخه، آسمون می‌چرخه، هر چی توی این دنیا هست، همراه اونا می‌چرخه. خیلی وقتا تو این‌جور جاها به‌جای اینکه بازی کنم، فقط بازی اونا رو تماشا می‌کنم. می‌دونی تو این حال می‌خوام چی کار

\* کارمند دانشگاه کاشان؛ baghmirani@kashanu.ac.ir

کنم؟ برم جلو، داد بزنم: آخه چرا بچته رو اینجا بغل می کنی؟ شاید یه نفر اینجا باشه که بابا نداشته باشه تا بغلش کنه.

چشم‌هایش پر از اشک شده بود. مات و میبهوت نگاهش می کردم که ادامه داد:

می دونی وقتی یه بابا زنگ خونه رو می زنه، اولین کسی که می دوه و می ره در رو باز می کنه کیه؟ فقط برای یه بارم که شده، دوست داشتم اونو که پشت دره، بابا باشه. خیلی وقتا می رم لب در خونه، زانو هام رو بغل می کنم و می شینم منتظر بابا. با خودم می گم: الان بابا میاد و می پرم توی بغلش. می بوسمش. خوراکیا رو از دستش می گیرم و می برم توی خونه. اون وقت بابا می گه: «آگه گفتی چی برات خریدم؟» منم می گم: «بابا نکو تا بهت بگم.» ولی مگه بابا میاد؟ هر کسی رو که از دور می بینم فکر می کنم که بابامه. خواهش می کنم! نزدیک نیا! بذار فکر کنم که تو بابامی! سرم رو می دارم روی زانو هام، می زنم زیر گریه. بابا! چرا نمیای؟ آخه چقدر اینجا منتظرت بنشینم؟ همه باباها رفتن خونه هاشون. الان خیلی از دخترا با باباهاشون دارن بازی می کنن، ولی من...

سرم را پایین انداختم و گفتم: «خیلی دلم تنگ بابا رو گرفته. خوش به حالت. حداقل تو اون رو دیدی. ولی من چی. به خاطر همینکه همه ش فکر می کنم تو کمتر از من غصه می خوری.»

نمی دانستم چه باید به او بگویم. نمی خواستم برایش درددل کنم، ولی... گفتم:

فکرش رو بکن. یه روز بابا داری و یه روز دیگه نداری. بابات رو با هزار امید و آرزو بدرقه می کنی و شب و روز منتظر خبر اومدنش هستی. آره! بهت می گن اومده، ولی چه جور؟ توی همون لحظه های اول، هیچ کس هیچی بهت نمی گه. همه باهات مهربون می شن. بغلت می کنن و می بوسنت. تو اون موقع، هر چی هم بخوای، برات می خرن. هر چیزی هم که از اونا بپرسی، جوابت رو می دن به جز یه سؤال. فقط نباید سراغ بابات رو بگیری. چون یکی بهت می گه: بابات از جبهه برگشته، ولی رفته مسافرت و بعداً با یه عالمه سوغاتی برمی گرده. یکی دیگه می گه: ناراحت نشی ها، ولی بابات زخمی شده و الان توی بیمارستانه. بهش می گی: خب، من رو ببر ببینمش. می گه: نه! اونجا بچه ها رو راه نمی دن. حالا می ری تا مادرت رو ببینی، چون اون تنها کسی هست که شاید جوابت رو درست بده، ولی مگه می دارن؟ یه سردرگمی عجیب و غریب!

همین‌طور که به این‌طرف و اون‌طرف نگاه می‌کنی، اتفاقی که نباید بیفته، میفته: یه بچه کوچیک میاد و بهت می‌گه: سلام، راستی می‌دونی که... انگار که دنیا رو روی سرت خراب می‌کنن. نه! اصلاً نمی‌تونی باور کنی. همه‌ش دروغه. بابام به من قول داده بود که برگرده. اون که دروغگو نیست. همین‌طور با خودت کلنجار می‌ری و نمی‌خوای باور کنی. می‌خندی و می‌گی: ها! اینا رو باش، فکر می‌کنن می‌تونن من رو با این حرفاشون گول بزنن. حالا بذارید بابام بیاد، بهتون می‌گم که کی راست می‌گه. ولی می‌دونی کی امیدت ناامید می‌شه؟

- عمو برای چی این‌قدر تند می‌ری؟ اصلاً ما داریم کجا می‌ریم؟ چرا جواب نمی‌دی؟

بهت می‌گه: «الان می‌رسیم.»

بعد از یه مدت تازه حالا می‌فهمی که کجا اومدی.

- عموجون این همون جاییه که می‌گفتی؟! آخه... وای! اینجا چه خبره؟ اینا چرا این‌قدر دادوبیداد می‌کنن؟ و! چرا خاله داره گریه می‌کنه؟ من که تا حالا ندیده بودم عمه جیغ بزنه.

یه حلقه، تنها چیزیه که می‌تونی ببینی. خب بذار برم جلو ببینم چه خبره. تا کنار ایستادی، کسی بهت کاری نداره، ولی همین‌که می‌خوای بری جلو، یه‌دفعه داییت میاد جلو و می‌گه: «دایی‌جون، می‌خوای بریم با موتور یه دوری بزنیم؟» شکت بیشتر می‌شه. چطور شد؟! بار اوله که این حرف رو از اون می‌شنوم.

- نه! اتفاقاً الان با موتور عموجون اومدم. می‌خوام برم جلو ببینم چرا مامان این‌قدر گریه می‌کنه.

همین‌که چند قدم می‌ری جلو، سروصداها بلند می‌شه. یکی داد می‌زنه: «نذارید بیاد جلو! نذارید!» یکی دیگه می‌گه: «چی رو نذارید! باباشه!» یه دفعه یه صدای آشنا به گوش می‌رسه: «بذارید بیاد جلو. بذارید برای آخرین بار باباش رو ببینه. شاید دیگه...»

یه شکاف مثل یه دالون، بین جمعیت... جلو خودت یه تابوت می‌بینی. تابوت؟ خب بذار فکر کنم ببینم تابوت برای چیه. چی؟ تابوت؟ خب حتماً یه نفر مرده و شایدم... ولی ما که... نه! نه! اصلاً! این حقیقت نداره. بابا! بابا! می‌ری جلو. می‌شینی کنار تابوت. دستت رو می‌ذاری رو کتف بابا. تکونش می‌دی... بابا منم! پسر! چرا جواب نمی‌دی؟ برای چی اونجا خوابیدی؟ من خیلی وقته که تو خونه

رختخوابت رو پهن کردم. تازه، هیچ کس رو هم نذاشتم اونجا بخوابه. بابا چرا اذیت می کنی؟ خب بلند شو بریم دیگه. ببین، من به همه اینا گفتم که تو میای خونه. نمیای؟ باشه. پس من می رم خونه. اگه این جوریه منم دیگه باهات حرف نمی زنم. ببین، من رفتم. یه حلقه دیگه.

این دفعه با دستات، دور گردن بابا. آرام آرام صورتت رو می ذاری روی صورت بابا و می خوای برای آخرین بار بابا رو ببوسی. ولی دیگه نمی ذارن. به زور از بابات جدات می کنن. بابا نذار من رو ازت جدا کنن. باباااااااا...

می دونی شهیده بدترین چیز برای یه بچه چیه؟ اصلاً می دونی تو اون موقع آدم چه احساسی داره؟ بابا یه طرف خوابیده و تو یه طرف دیگه ایستادی. چشمای تو بازه و چشمای اون بسته. توی اون لبخندِ به ظاهر تلخش تبسم شیرینی رو می بینی. و اگه نیان از بابات جدات کنن، چند لحظه بعد خودت رو کنار اون می بینی.

خواهرم اشکهای روی صورتم را پاک کرد و گفت: «داداشی، نمی دونم اگه من جای تو بودم، توی اون لحظه چی کار می کردم.» گفتم: «دیگه بهش فکر نکن. خب! حالا گوشات رو بذار روی قلبم و بگو چی می شنوی؟» خنده ای کرد و گفت: «قلب بابا هم همین صدا رو می کرد. مگه نه؟» لبخندی زدم و گفتم: «بستگی داره. حالا بلند شو بریم خونه که دوباره بدقولی نکرده باشی.»